

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

یادداشت:

خواهر عزیز شریفه جان، سلام ها و احترامات قلبی ما را بپذیرید، ایکاش می توانستیم در شرایط بهتر از این، تشریف آوری شما را به پورتال خودتان خیر مقدم بگوئیم. مطالعه شرح زندگانی رقت بار شما و خانواده تان سخت ما را متأثر و غمگین ساخت و بر خشم به حق ما علیه مجریان آن دامن زد. پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" حمایت از افرادی چون شما را به مثابه بخشی از مبارزه به خاطر تحقق اهداف نشراتی خویش دانسته، به شما و سایر قربانیان سه دهه اخیر قول می دهیم که تا آخرین رمق حیات پورتال در کنار شما ایستاده در هیچ میدانی شما را تنها نخواهیم گذاشت. در قبال درخواست صمیمانه از پورتال که ایمیل شخص شما را نیز به نشر برسانیم، تا کسانی که نشانی از پدر شما داشته باشند برای تان بنویسند، با عرض معذرت چون چنین کاری روی دلایل عدیده ای با سیاست نشراتی ما در مغایرت قرار دارد، نمی توانیم آنرا انجام دهیم اما در عوض وعده می دهیم که هرگاه خوانندگان گرانقدر پورتال در این زمینه معلوماتی برایتان ارسال دارند، آنرا در اسرع وقت در اختیار تان قرار دهیم. بار دیگر ضمن ابراز تأثرات عمیق تک تک اعضای پورتال از شهادت پدر محترم تان "استاد حبیب" و ابراز خشم و نفرت بی پایان علیه مجریان آن، از شما توقع داریم تا در صورت امکان زندگانی نامه و عکس آن شهید را ارسال دارید تا زینت بخش قسمت "جانبازان" پورتال ما گردد.

تسلیمت ما را بپذیرید

پورتال AA-AA

شریفه حبیب

۱۰/۱۰/۱۳۸۷

کابل – قلعه فتح الله خان

آقای سیستمی جواب بدهید!

مادری هستم صاحب چهار اولاد. مال خدا هر چهارشان پسر است. بزرگترین شان ۱۹ و کوچکترین شان ۱۱ سال دارد. خودم و شوهرم هر دو معلم هستیم. شوهرم فزیک و ریاضی خوانده است، مگر من از دبیرتمنت اجتماعیات تربیه معلم روشن فارغ شده ام. برای پیشبرد زندگی به علاوه کار معلمی، دکان ترمیم رادیو و تلویزیون نیز داریم. نمی خواهم بگویم که در زمان طالب چه روز گاری داشتیم و هر یک از بچه ها و پدر شان چند بار از طرف طالب های خدا شناس به جرم ترمیم رادیو و یا تلویزیون لت و کوب شده اند. به هر صورت از چهار سال به این طرف پسر بزرگ ما بعد از گرفتن چند کورس کمپیوتر، در پهلو دکان پدری ترمیم کمپیوتر را نیز انجام می دهد. در نتیجه اگر تا دیروز خانه از صندوق های کهنه رادیو و تلویزیون پر بود، حالا از قطی های خالی کمپیوتر هم پرتر شده است.

چون پسرم بسیار وقت ها در خانه هم کار می کند، از برکت کار او در خانه هم کمپیوتر داریم و هم انترنت. در طول روز بعد از ختم وظیفه اکثراً وقت خود را با انترنت و مطالعه می گذرانم. با نوشته های کانديد اکادميسين آقای سیستمی از اولین روز های استفاده از کمپیوتر آشنائی داشته، از آن زیاد استفاده نموده ام. می توان گفت ایشان بر من حق استادی دارند. با آقای موسوی حدود یک سال قبل بعد از شنیدن مصاحبه ایشان به خاطر پناهندگان افغانی در ایران، آشنائی پیدا کردم. از آن به بعد با علاقه زیاد به نوشته های آنها مراجعه نمودم. هر چند خود را در این صلاحیت نمی بینم که در مورد کارهای آنها قضاوت نمایم باز هم می توانم بنویسم:

نوشته های آقای سیستمی همان است که سالها بوده و از صنف چهار مکتب با سبک آن آشنا هستم مگر نوشته ها و سخنرانی های آقای موسوی به علاوه آنکه بار علمی خاص خود را دارد با هیجان و احساس خاصی نوشته و گفته می

شود که انسان را به وجد می آورد و به میدان مبارزه می کشاند. خدا کند هر دو استاد از این طرز قضاوت نا خوشنود نگردند.

و اما غرض از این نوشته، از چند روز به این طرف یک جنگ قلمی بین آقای موسوی در یک طرف و آقای سیستانی در طرف دیگر به وجود آمده است. مردم جنگ زده و جنگ دیده ما هم مثل همیشه یا به تشویق یکی از طرفین می پردازند و یا اینکه به پشتیبانی این یکی و ضدیت با آن دیگری مطلب می نویسند. چیزی که برای من خیلی اهمیت حیاتی دارد طرح مسأله "شورای انقلابی" از طرف آقای موسوی است که با تأسف طرف دیگر که آقای سیستانی باشد با تمام هواداران شان از یاد آوری آن می گریزند. و چرا این قضیه برایم مهم است بر می گردد به زندگی شخصی خودم. هر چند شاید بسیار مردم طرح زندگی شخصی را کار درست ندانند مگر به منظور گرفتن جواب صحیح مجبور هستم آنرا بیان دارم. خدا کند با این کار مورد ملامتی قرار نگیرم.

از مادرم هیچ نوع خاطره ای به یاد ندارم زیرا وقتی کوچک بودم گویا بر اساس مریضی سرطان وفات نموده بود. در نتیجه برای من تمام زندگی و محبت های آن، در وجود پدرم خلاصه شده بود. پدرم عبدالحمید نام داشت. او هم معلم بود. قسمی که کاکاهایم می گویند او به علاوه معلمی تکسی رانی هم می کرد. وقتی در سال ۶۰ تکسی رانی خطرناک شده بود او برای خود در یکی از دوا خانه های کوته سنگی کار پیدا کرده بود..

ما در آن زمان در ده نو کوچه حمام زندگی می نمودم. سال ۶۰ هجری شمسی و اوج فعالیت های چریک های شهری در کابل بود. من صنف چهار بودم و در مکتب زینب هوتکی درس می خواندم. در یکی از شب ها برخلاف معمول پدرم به ساعت ۸ شب به خانه نیامد. همه پریشان بودند. مادر کلانم، عمه هایم، کاکا هایم و حتا پدر کلانم ناراحت و جگر خون بودند که چه گپ شده و چرا حمید نیامده است. من هم بنای نق نق را گذاشته به بهانه نیامدن پدرم نمی خواستم بخوابم. عاقبت پدر کلانم رویش را به طرف کاکایم برگردانیده گفت: "اوبچه حمید، برو بایسکل سوار شو و از بیادرت خبر بگیر که چرا دیر کرده!"

کاکایم جواب داد که اگر من بروم باز لالایم قهر شده و غال مغال می کند. پدر کلانم بار دیگر حرف خود را تکرار کرده گفت: برو بگو پدرم کارت دارد زود بیا.

لحظات رفت و برگشت کاکایم هر چند از لحاظ زمانی زیاد طول نکشید و شاید کمتر از نیم ساعت شده باشد مگر برای ما به خصوص مادر کلانم و پدر کلانم آنقدر طولانی شد که هر دو بلند بلند جگر خونی خود را بیان داشتند. وقتی کاکایم حمید به خانه رسید، و ار خطا نزد پدر کلانم رفته در گوشش چیزی گفت. از پس پس کردن آنها مادر کلانم به سر خود زده فریاد زد که بچیمه چه شده و همه یکباره از خورد و کلانم به گریه افتادند. من که هیچ نمی فهمیدم که چه اتفاق افتاده، مثل دیگران به گریه شروع کردم. بعد از چند دقیقه گریه بالاخره کاکایم به صدای گریه آلود گفت که لالایم را دولت به همراه مالک دواخانه، کمپودر، پیشخدمت و حتا چند مریض یک جا دستگیر نموده با خود بردند. دواخانه قایم بود. دکاندار پهلوی دواخانه گفت، که خدا سر بیادرت خیر کند، زیرا نمی خواست با مامورین برود و آنها او را با لنت و کوب با خود بردند. گریه ها بالاتر شد، مادر کلانم چگونه صدا می انداخت و عمه هایم چگونه زاری می کردند، از توصیف بیرون است. آخر پدر کلانم کمی آرام شده به دیگران گفت که پیش از مردن گریبان پاره نکنند، حمید کدام کاری نکرده که ما از آن بترسیم. و به جانب کاکایم نگاه کرده گفت: برو بچیم اتاق لالایت خوب بیال که کدام چیزی خطرناک در آنجا نباشد. در اتاق پدرم که اصلاً اتاق هر دونفر ما بود، هیچ چیزی پیدا نشد که خطرناک باشد. نه تفنگ، نه تفنکچه و یا کتاب های خطرناک. وقتی حمید کاکایم خبر داد که چیزی نیافته، پدر کلانم قانع نشده به مادر کلانم گفت خودش خوب بیالد که چیزی نباشد. مادر کلانم و عمه هایم در اتاق ما مشغول بودند که خود پدر کلانم نیز وارد اتاق شده، آن جریان را نظارت نمود. مگر پالیدن ها هیچ نتیجه نداد.

بعد از آن تازه متوجه شدند که ساعت از یازده گذشته و تا آن وقت هیچ کس چیزی نخورده است. هر طور بود هر کس یکی دو لقمه نان خورد. از آن شب به بعد من که محبت مادر را هیچ گاهی ندیده بودم، از داشتن پدر هم محروم شدم. ماه ها از پدرم هیچ گونه اطلاعی وجود نداشت. اینکه در کدام سلاح خانه خاد سلاخی می شد، با تمام تپیدن های پدر کلانم نتیجه نداد. نمی دانم چند ماه گذشته بود اما می دانم که صنف پنج بودم و از محبت همه برخوردار، که یک روز قوم ها و خویش ها همگی سیاه پوشیده به خانه ما آمدند. هر کدام دستی از روی ترحم بر سرم می کشید آنها می گفتند که حکومت در رادیو اعلام داشته که پدرم و چند تن دیگر را به جرم رابطه با اشرار و رساندن دوا برای آنها و از این قبیل اتهامات اعدام نموده است.

ماتم داری چند روز دوام نمود، تأثیر آن بر من این بود که فهمیدم از آن به بعد نه پدر دارم و نه هم مادر. مادرم را خدای قهار از من گرفته بود و پدرم را ببرک جبار. در مقابل اراده خدا که مجبور بودم تسلیم باشم و اما در مقابله با ببرک باید راه آن را می یافتم.

هنوز سالی نگذشته بود که پدر بزرگم نیز وفات نمود، همه می گفتند بیچاره حاجی نتوانست مرگ پسر را طاقت کند. ما ماندیم یک مشت اطفال صغیر، یک مادر کلان بیمار و یک کاکای هفده هژده ساله که خودش هم متعلم مکتب بود و هم بایست برای ما نان پیدا می نمود. نمی خواهم بگویم که چه رنجی را تحمل نمودیم و چگونه تمام خانواده از سر صبح تا الای شام گل سازی می کردیم تا لقمه نانی به دست بیاوریم. هر چه بود گذشت. ما هم مثل سایر مردم در بد بختی تحمیل شده از جانب روس و نوکرانش سوختیم و ساختیم.

وقتی در این اواخر از قلم موسوی خواندم که مسؤول کشتار ها در افغانستان نهادی به نام "شورای انقلابی" بود و به خصوص آقای سیستانی نیز عضو آن شورا بوده است آتش به جانم درگرفت. که ای دل غافل سالها به قلمی نگاه احترام نموده ای که حکم قتل پدرت را نیز همان قلم امضاء نموده است.

از همان لحظه تا اکنون در خانه ما خون می جوشد تمام خشم و نفرتی که سالیان سال در سینه ام نسبت به خلق و پرچم جمع شده بود ، خودرا در نفرت علیه "شورای انقلابی" سمت داده است. هر لحظه وقتی به عکس پدرم نظر می اندازم ضمن هزاران خاطره ، یکی خودرا بیشتر برجسته می سازد. خاطره دویدن و پیشکان زدن با هم سن و سالها. پدرم که هیچ گاهی از دختر بودنم ناراحت نبود و به گفته مادر کلانم ورد زبانش این بود: "دختر ما دختر است از صد پسر بهتر است" یکی از روز ها در جریان دویدن ، در حالی که در کنارم می دوید، فقط می گفت: **بدو بچیم، بدو که پس نمائی!** وقتی بحث ها را تعقیب نمودم و به خصوص مصاحبه آقای امیری را شنیدم که می توان به مقامات کشور های مختلف به

غرض تعقیب جنایت کاران مراجعه کرد، بی صبرانه منتظر ترجمه آن اسنادی هستم که آقای امیری وعده داده اند. در این روز ها در خانه ما بار دیگر سال ۶۰ تکرار شده هرکدام از خود می پرسیم که چه کرده می توانیم. یکی میگه برویم واز سیما ثمر کمک بخواهیم، دیگری می گوید سیما ثمر از خون شوهرش گذشته ، خون حبیب جان را چه خواهد کرد. دیگری می گوید برویم نزد آقای بشر دوست شاید ایشان کاری بنمایند. اما جواب می گیرد، در سر انتخابات بشر دوست ده تایی حبیب را فدای یک رای می کند.

مگر من به یک چیز فکر می کنم که اول از شخص آقای سیستانی بپرسم که آیا عضو "شورای انقلابی" منحوس خلق و پرچم بوده ویا خیر؟

هرگاه عضو آن جمع وطن فروشان وقاتلان بوده، بگوید که پدرم را به کدام جرم در سن ۳۱ سالگی اعدام نموده است ویا حکم به اعدام وی صادر نموده است؟

پدری که ننننها برای من بلکه برای تمام خانواده حکم روزی رسان و نعوذاً بالله خدای ما را داشت. با شهادت وی پدر کلانم زیر بار مشکلات زندگی از بین رفت ، و عمر کاکاهایم به تباهی کشیده شد.

من فکر می کنم در صورتی که آقای سیستانی جواب صریح وقاطع نگوید وبخواهد باز هم خودرا در زیر نام "ملالی جویا" پنهان نماید در قدم اول خبر همان حکم را که در رادیو خوانده شده ودر جراید نشر گردیده به دست بیآورم، بعد از آن به کمک آقایان امیری وموسوی و"پورتال افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" به صورت مستقیم در وزارت عدلیه سویدن علیه آقای سیستانی اقامه دعوا نمایم.

در این روز ها فقط یک صدا در گوشم طنین انداز است ، صدای پدرم که می گوید: **"بدو بچیم، بدو که پس نمائی!"**